

کلیدی میان مه

مولف:

محمدجعفر حسینی شیرازی

سرشناسه	:	حسینی شیرازی، محمدجعفر، ۱۳۴۷- Hosseini Shirazi,Mohammad Jafar
عنوان و نام پدیدآور	:	کلیدی میان مه/ مولف محمدجعفر حسینی‌شیرازی.
مشخصات نشر	:	تهران : موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری	:	۷۰ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۳۳۴۴-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction -- 21st century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۱
رده بندی دیویی	:	۸۳فا/۲۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۰۶۲۴۶۳۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

■ نام کتاب:	**کلیدی میان مه**
■ تألیف:	محمدجعفر حسینی‌شیرازی
■ ناشر:	آموزشی تألیفی ارشدان
■ ویرایش:	اول
■ نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۵
■ حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
■ طراح و گرافیست:	www.irantypist.com
■ شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۰۹-۳۳۴۴-۱
■ شمارگان:	۱۰۰۰
■ مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
■ مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰
■ قیمت:	تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشد　　کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می نگرم　　معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می شود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

تقدیم‌نامه

تقدیم به همسر عزیزم
که برای من خودِ آرامشی.
این داستان را به تو تقدیم می‌کنم، چون یادم دادی که هرجا تو باشی، عطرِ وجودت در تمامِ فصل‌های سال جاریست.
تو همان آرامشی هستی که زندگیِ مرا به آرامش رساندی.

کلیدی میان مه

در قلب پایگاه تحقیقاتی آترا، جایی در جنگلی سرسبز میان دیوارهای سرد فلزی و سکوت عمیق آزمایشگاه‌های پیشرفته، اتاق سینک مانند رازی پنهان در دل یک قفس فارادی قرار گرفته بود؛ اتاقی که دیواره‌هایش ساخته شده بودند تا هر موج مزاحمی را از بیرون دور نگه دارند و اجازه دهند تنها چیزی که در آن جریان دارد، گفت‌وگوی ظریف میان مغز انسان و فناوری باشد. هیچ صدای اضافه‌ای به آن راه پیدا نمی‌کرد؛ نه امواج بیرونی، نه هیاهوی جهان خارج. گویی این اتاق برای شنیدن چیزی ساخته شده بود که سال‌ها درون انسان‌ها پنهان مانده بود.

الیاس پشت میز کارش نشسته بود و آخرین داده‌های دستگاه را بررسی می‌کرد. نور آبی و ملایم نمایشگر روی صورت خسته‌اش افتاده بود و خطوط آرام و نجیبی را که حاصلِ چند شب بی‌خوابی و دلواپسی بود، روی چهره‌ی مصمم‌اش نمایان‌تر می‌کرد. در پس آن چشم‌های خسته، روحی بیدار و متعهد می‌تپید؛ مردی که علم را نه برای شهرت، بلکه به عنوان ابزاری برای نجات و مرهم گذاشتن بر زخم‌ها برگزیده بود. او سال‌ها با تکیه بر دانش و تجربه‌اش در مهندسی پزشکی، با پیچیده‌ترین

و ظریف‌ترین سامانه‌های عصبی کار کرده بود و به خوبی می‌دانست که در پهنه‌ی علم، لحظاتی فرا می‌رسند که فراتر از یک آزمایش ساده یا محاسبات سرد ریاضی هستند؛ لحظاتی که در مرز باریک میان تاریکیِ ناشناخته‌ها و روشناییِ امید رقم می‌خورند و می‌توانند سرنوشت یک انسان را تغییر دهند.

اما این بار، همه‌چیز فرق داشت. این بار موضوع فراتر از فرمول‌ها، سنسورها و کدهای شبیه‌سازی‌شده بود. هر خط و هر سیگنالی که روی مانیتور بالا و پایین می‌رفت، برای او نمادی از زندگی، هویت و خاطراتِ گمشده‌ی سارا بود. این بار، نه فقط دانش مهندسی او، بلکه تمام قلب و روحش در میان بود تا بتواند آن غزل ناتمام را دوباره کامل کند.

کنار او سارا ایستاده بود؛ دختری که گویی عصاره‌ای از ظرافت و نجابت اصیل ایرانی را در تک‌تک حرکات و خطوط چهره‌اش داشت. او معمار بود؛ کسی که سال‌ها ذهنش لبریز از طرح‌ها، فضاها و آرمان‌شهرهایی برای تسکینِ دردهای انسان بود. نگاهش اما، افسونی خاص داشت؛ چشمان قهوه‌ای روشنش به گرمیِ خاکِ آفتاب‌خورده‌ی کویر و به عمقِ غزل‌های کهن بود. وقتی نگاهت می‌کرد، حس می‌کردی پشت آن مردمک‌های درخشان، عمارتی باشکوه و نادیده، خشت به خشت در

حال قد کشیدن است. او بانوی آراسته‌ای بود با روحی سلیم و دستانی معجزه‌گر که می‌توانست با کشیدن چند خط ساده و اسلیمی روی سپیدی کاغذ، فضایی سرشار از آرامش و امنیت خلق کند؛ پناهگاهی که در آن، خستگیِ جهان از تن به در می‌شد. اما حالا، همین خالقِ آرامش، با چشمانی سرگردان اما نجیب، برای بازسازیِ ویرانه‌ای آمده بود که در عمیق‌ترین و تاریک‌ترین گوشه‌ی ذهن خودش فرو ریخته بود.

تقدیر، با لطافتِ زنانه او بی‌رحمانه تا کرده بود. حافظه روایی سارا، بعد از یک آسیب مغزیِ خاموش، ترک خورده بود. حادثه‌ای که نه هیاهوی تصادفی سهمگین را داشت و نه طوفانی که زندگی را در دم ویران کند؛ همه‌چیز در یک لغزش ساده و ناگهانی روی چند پله خلاصه شد. یک ثانیه‌ی کوتاه، و سپس آغازِ سکوتی غریب و بی‌پایان در ذهن او. خاطرات شیرین و کهن او، که ریشه‌های هویتش بودند، آرام و بی‌صدا از دسترسش گریختند؛ درست مانند کبوترانی سپید که دریچه‌ی قفسشان گشوده شده باشد و یکی‌یکی در افقی مه‌آلود پرواز کنند، بی‌آنکه ردی از بال زدنشان در آسمان بماند.

او هنوز همان سارایِ باشکوه بود؛ با همان وقار، همان قدرت تفکر و همان دست‌های هنرمند. هنوز می‌اندیشید، با تمام وجودش عشق می‌ورزید و طرح عشق می‌کشید، اما بخشی از غزلِ زندگی‌اش از میان صفحات کتابِ وجودش پر کشیده بود؛ و همین نقصِ غم‌انگیز، او را به زیباترین و خواستنی‌ترین شاهکار ناتمامِ دنیا تبدیل می‌کرد که الیاس می‌خواست برای ترمیمش جان بدهد.

الیاس بدون آنکه نگاهش را از نمایشگر بردارد، آرام روبه سارا گفت:

«دستگاه آماده است. »

صدایش مثل همیشه آرام و دقیق بود. در پایگاه تحقیقاتی آترا همه می‌دانستند الیاس از آن آدم‌هایی نیست که قبل از حرف زدن، فقط به نتیجه فکر کند؛ او همیشه مسیر رسیدن به نتیجه را هم دقیق بررسی می‌کرد. شاید همین ویژگی بود که باعث شده بود دیگران به تصمیم‌هایش اعتماد کنند. شاید همین بود که باعث شد سارا وقتی پیشنهاد استفاده از دستگاه سینک را شنید، بدون ترس آن را بپذیرد.

سارا به دستگاه نگاه کرد.

دو صندلی روبه‌روی هم قرار داشتند و بالای هر کدام، هدستی با ساختاری پیچیده و درخشان دیده می‌شد؛ هدست‌هایی که در ظاهر ساده بودند، اما پشت آن ظاهر آرام، سال‌ها تحقیق، محاسبه و تلاش قرار داشت. دستگاه سینک قرار نبود ذهنی را کنترل کند؛ قرار بود راهی برای گفت‌وگوی میان دو مغز ایجاد کند. راهی که در آن، مغز آسیب‌دیده بتواند از الگوهای سالم یاد بگیرد و مسیرهایی را که خاموش شده‌اند را دوباره فعال کند.

الیاس همیشه این فرآیند را به دو نوازنده تشبیه می‌کرد؛ یکی که ملودی را فراموش کرده و دیگری که بدون تحمیل، بدون اجبار، آرام کنار او می‌نشیند و ریتم درست را یادآوری می‌کند.

در همین لحظه، درِ اتاق با صدایی ملایم باز شد و آریانا قدم به درون گذاشت. او دختری شاداب و سرزنده با قامتی بلند و پوستی به رنگِ گرمِ گندمزار بود؛ حضورش با خود نسیمی از انرژی و پویایی به فضای سنگین اتاق می‌آورد. آریانا به عنوان داوطلب سالم این آزمایشِ سرنوشت‌ساز قدم پیش گذاشته بود تا با پیوند زدن ذهن خود به دنیای خاموش سارا، پلی برای بازگشت خاطرات او بسازد.

اما او یک داوطلب معمولی نبود؛ از همان بررسی‌های اولیه، پزشکان متوجه شده بودند که تار و پود مغز او با دیگران تفاوتی شگفت‌انگیز دارد.

در اسکن‌های عصبی‌اش، الگویی مرموز و فوق‌العاده در بخش‌هایی از لوب تمپورال چپ او به چشم می‌خورد؛ ساختاری چنان استثنایی که کیان، با همان شوخی‌های همیشگی‌اش، نام «حافظه آینه‌ای» را روی آن گذاشته بود. مغز آریانا مانند یک بومِ حساسِ نقاشی بود که می‌توانست ارتعاشات پنهان جهان اطرافش را جذب کند. او هنوز دقیقاً نمی‌دانست این تفاوت عصبی چه معنایی در واقعیت دارد، اما از سال‌ها پیش، خواب‌هایی عجیب و غریب به سراغش می‌آمد؛ رویاهایی اشباع‌شده از رنگ‌ها، بوها و صداهایی که هرگز در بیداری تجربه نکرده بود. گاهی عطرِ نانِ گرمی را حس می‌کرد که هرگز در خانه‌شان پخته نشده بود، و گاه در مه‌آلودترین خواب‌هایش، در امتداد جاده‌ای خاموش و پر اضطراب قدم می‌زد که مطمئن بود هرگز در واقعیت پا بر آن نگذاشته است.

اما آن شب، قرار بود پرده از این رازهای کوچک برداشته شود؛ پیوند مغزی او و سارا شاید پاسخی برای این ابهام‌ها بود، بی‌آنکه کسی بداند

چه طوفان‌ها و پرسش‌های بزرگ‌تری در سایه‌ی این سینکِ عصبی در انتظارشان کمین کرده است.

آریانا با همان لبخند همیشگی و چشمان روشنش که کورسوی امیدی در دلِ نگرانی‌های الیاس روشن می‌کرد، رو به سارا کرد و با صدایی که صمیمیت و دلگرمی از آن می‌بارید، گفت:

«آماده‌اید؟»

بعد روی صندلی مقابل او نشست.

سارا نفس عمیقی کشید. نگرانی کوچکی در نگاهش بود، اما پشت آن نگرانی، امیدی دیده می‌شد که مدت‌ها بود همراهش نبود.

گفت: «آماده‌ام. »

الیاس برای نخستین بار از صفحه نمایش فاصله گرفت و به آن دو نگاه کرد. آرام گفت:

«نگران نباشید. مرحله اول فقط چند دقیقه طول می‌کشد. همه چیز طبق پروتکل آترا پیش می‌رود. »

اما خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که در علم، گاهی مهم‌ترین اتفاق‌ها دقیقاً زمانی رخ می‌دهند که هیچ‌کس انتظارش را ندارد.

کیان با همان صلابتِ آرامش‌بخش همیشگی‌اش پشت میز فرمان نشست. او مردی سی ساله، با قامتی استوار و چهره‌ای آفتاب‌سوخته بود که خطوط چهره‌اش حکایت از سال‌ها کار زیر تابش آفتاب و شب‌زنده‌داری‌های طولانی در آزمایشگاه داشت. کیان، به عنوان تکنسین ارشدِ این دستگاهِ پیچیده و قدیمی‌ترین همکار و دوستِ صمیمی الیاس، روحِ زنده و پرانرژی گروه بود؛ کسی که همیشه سخت‌ترین لحظات کار را با شوخی‌های به موقع و لبخندهای شیرینش تلطیف می‌کرد.

امروز نیز همان لبخندِ آشنا و صمیمی روی لبانش نشسته بود، اما این بار، در پشتِ حصارِ آن شوخ‌طبعیِ همیشگی، نگرانیِ ظریف و عمیقی در چشمانش موج می‌زد. او سال‌ها پا به پای الیاس دویده بود و بهتر از هرکسی می‌دانست که رفیقِ دیرینه‌اش، وقتی پای نجات یک انسان، به‌ویژه سارا، در میان باشد، چگونه بی‌پروا خود را به آتش می‌زند و برای رسیدن به پاسخ، تا باریک‌ترین و خطرناک‌ترین مرزهای علم پیش می‌رود. کیان آنجا بود تا نه‌تنها چرخ‌های این آزمایش بزرگ را بچرخاند،

بلکه با تمام وجود، مراقبِ مرزهایی باشد که الیاس ممکن بود در این مسیرِ عاشقانه از آن‌ها عبور کند.

کیان آرام و با لبخنی روی صورتش گفت:

«فقط امیدوارم بعد از این آزمایش، هر دوی شما ناگهان عاشق پیتزای آناناسی نشوید. »

آریانا خندید.

سارا هم لبخند کوتاهی زد.

کیان ادامه داد:

«جلسه قبل که یکی از داوطلب‌ها سینک شد، تا یک هفته هر روز پیتزای آناناسی می‌خواست و خودش هم نمی‌فهمید چرا! »

صدای خنده کوتاه او فضای سنگین اتاق را کمی آرام‌تر و لطیف‌ترکرد.

اما الیاس لبخند نزد.

او می‌دانست این اتاق، این دستگاه و این چند دقیقه می‌تواند فقط یک آزمایش ساده نباشد. شاید قرار بود دری باز شود که سال‌ها کسی حتی وجودش را تصور نکرده بود.

نگاهش را به کیان دوخت و آرام گفت:

«شروع کنید. »

کیان دستش را روی کنترل دستگاه قرار داد. انگشتانش برای لحظه‌ای مکث کرد.

بعد دکمه سبز را فشار داد.

پیش از آغاز اتصال، برای یک لحظه به الیاس نگاه کرد؛ نگاهی که بیشتر از یک نگاه ساده بود. نگاهی که در آن دوستی سال‌ها، نگرانی پنهان و ترسی ناگفته وجود داشت؛ انگار در دلش می‌گفت اگر این بار چیزی از دست برود، شاید هیچ‌وقت خودش را نبخشد.

و همان لحظه، اولین موج‌های سینک آغاز شد؛ موج‌هایی که قرار بود نه فقط دو مغز، بلکه شاید دو داستان پنهان را به هم نزدیک کنند.

اولین لحظه‌ی سینک همیشه برای کسی که آن را تجربه می‌کند، شبیه ورود به جهانی است که هیچ نقشه‌ای از آن در اختیار ندارد.

سارا همان لحظه‌ای که اتصال آغاز شد، احساس کرد سقف اتاق آرام‌آرام از بالای سرش محو می‌شود و دیگر خبری از دیوارهای فلزی اتاق سینک و نور سرد نمایشگرها نیست. انگار میان فضایی بی‌وزن و آرام

شناور شده بود؛ فضایی که در ابتدا شبیه ابر به نظر می‌رسید، اما خیلی زود فهمید چیزی که اطرافش جریان دارد، ابر نیست، بلکه موجی از احساس و صداست؛ چیزی شبیه صدای آرام بارانی که نه از بیرون، بلکه از عمق ذهن خودش شنیده می‌شد.

حسی عجیب داشت؛ ترکیبی از آرامش و ناآشنایی، مانند قدم گذاشتن به اتاقی تاریک که می‌دانی چراغی در آن وجود دارد، اما هنوز جرئت روشن کردنش را پیدا نکرده‌ای. ترسی در وجودش نبود، اما ناشناخته بودن این تجربه باعث شده بود تمام حواسش آماده باشد تا هر نشانه‌ای را دنبال کند.

در همان فضای بی‌مرز، آریانا را دید. چهره‌اش را مقابل خود احساس می‌کرد، اما نه با چشم‌های معمولی؛ انگار چیزی عمیق‌تر از نگاه کردن در جریان بود. سارا حس می‌کرد وارد لایه‌ای از ذهن آریانا شده است، جایی که خاطرات و احساسات به شکل تصویرهای پراکنده حرکت می‌کنند.

اما چیزی که می‌دید، گویا چنین بنظر می‌رسید که شبیه خاطرات معمولی آریانا نبود. بوی نان تازه‌ای در فضا پیچیده بود، بویی گرم و آشنا که شاید نمی‌توانست متعلق به تجربه‌ای باشد که از زندگی آریانا

می‌شناخت. بعد، صدای آرام موج دریا را حس کرد؛ صدایی که با وجود زیبایی‌اش، برایش عجیب بود، چون می‌دانست این تصویرها با هیچ خاطره شناخته‌شده‌ای از آریانا هماهنگ نیستند. چرا که آریانا گفته بود هیچوقت دریا را از نزدیک ندیده است.

در همان لحظه، صدای آریانا را شنید. که گفت:

«سارا تو هم چیزهای عجیبی می‌بینی، درست است؟ برای من هم همین اتفاق افتاده. »

سارا در افکار خود به سمت او نگاه کرد، اما لب‌های آریانا حرکت نمی‌کرد. صدا از جایی بیرون نمی‌آمد؛ از همان فضای مشترکی می‌آمد که حالا هر دو در آن حضور داشتند.

خواست پاسخ دهد، اما کلمات دیگر مثل قبل نبودند. جمله‌ها میان فکر و احساس گم می‌شدند. انگار زبان دیگر راه ارتباطی اصلی بین‌شان نبود و ذهن‌ها مستقیم‌تر از هر واژه‌ای با یکدیگر صحبت می‌کردند.

و ناگهان همه چیز تغییر کرد.

آن فضای آرام و بی‌شکل کنار رفت و تصویر تازه‌ای شکل گرفت. مه آرام‌آرام پراکنده شد و سارا خود را در خیابانی باریک دید؛ خیابانی که

سنگفرش‌هایش هنوز از باران تازه خیس بودند. چراغ‌های گازی در میان مه می‌سوختند و نور نارنجی و کم‌رنگشان روی دیوارهای قدیمی آجری سایه می‌انداخت.

در انتهای خیابان، ساختمانی قدیمی ایستاده بود.

ساختمانی با پنجره‌های بلند و دری چوبی که روی آن نقش‌هایی ظریف و کنده‌کاری‌شده دیده می‌شد.

قلب سارا ناگهان تندتر زد.

نمی‌دانست چرا، اما آنجا برایش غریبه نبود.

با خودش گفت:

«من اینجا نبوده‌ام. »

مطمئن بود.

این یک خاطره نبود. تصویری از گذشته خودش نبود. اما چیزی در آن ساختمان وجود داشت که ذهنش را تکان می‌داد. نسبت پنجره‌ها با در، خطوط آرام نمای ساختمان، نحوه قرار گرفتن آن در میان مه؛ همه چیز برایش آشنا بود، اما نه مانند خاطره‌ای که فراموش شده باشد، بلکه

مانند طرحی که سال‌ها در جایی عمیق از ذهنش پنهان مانده باشد. و حالا آشکار شده است.

چند لحظه بعد، آریانا را کنار خودش دید.

او هم با همان حیرت به ساختمان خیره شده بود.

آریانا آرام پرسید:

«سارا این چیه؟ این ساختمان مال خاطرات توئه؟»

سارا مدت کوتاهی به آن ساختمان نگاه کرد و گفت:

«نه. »

بعد مکث کرد و پرسید:

«آریانا مال خاطرات تو هم نیست!؟»

آریانا آهسته جواب داد:

«نه. »

هر دو دوباره به ساختمان نگاه کردند. و حقیقتی عجیب میانشان شکل گرفت. این تصویر متعلق به هیچ‌کدامشان نبود.

صدایی ناگهانی فضا را شکافت؛ صدایی شبیه هشدار دستگاه. همه چیز شروع به لرزیدن کرد. خیابان، چراغ‌ها، مه و ساختمان، همه مثل تصویری روی شیشه‌ای ترک‌خورده آرام‌آرام محو شدند.

سارا ناگهان چشمانش را که گشود، دیوارهای بی‌روح اتاق سینک دوباره در قاب نگاهش جان گرفتند. روی صندلی کز کرده بود؛ با اندامی ظریف و بی‌دفاع که با هر نفسِ سنگین و لرزانش، ملایم بالا و پایین می‌رفت. گویی در مرز میان خواب و بیداری، نفس‌هایش موسیقیِ مبهم یک دلتنگیِ کهنه را می‌نواختند.

قطرات ریز و درخشان عرق، مانند شبنم صبحگاهی بر پیشانی مرمرین و روشن‌اش نشسته بودند و در نور ضعیف اتاق می‌درخشیدند؛ گویی چهره‌اش با هر قطره، داستانی از یک سفر دور و دراز را فاش می‌کرد. در عمق نگاه خسته و نیمه‌بازش، هنوز هاله‌ای از مهِ آن خیابانِ رویایی پرسه می‌زد؛ او با خود نیمی از پاییز آن کوچه مه‌آلود را به این اتاق آورده بود. در آن لحظه، با موهای پریشان و شکننده‌ترین حالت ممکن، شبیه به شعری ناتمام بود که عاشقی آرزو می‌کرد برای همیشه در آغوشش بگیرد و بگذارد تا ابد در همان خواب مه‌آلود آرام بگیرد.

در صندلی روبررویش، آریانا نیز سرانجام چشمانش را گشود. بیداری او اما عاری از آن لطافتِ رویایی سارا بود؛ تنها سنگینیِ نفس‌هایش شنیده می‌شد که به سختی راه گلویش را پیدا می‌کردند. چند لحظه‌ای بی‌هدف به نقطه‌ای مبهم خیره ماند تا توانست تمرکز از دست رفته‌اش را باز یابد و نگاهش را به محیط اطراف بدوزد.

سپس، با صدایی که هنوز از گیجی خواب دور نشده بود و لحنی که بیشتر نشان از سردرگمی داشت تا بی‌تابی، با تعجب پرسید:

«چی شد؟»

آریانا با گیجی این را پرسید، اما نگاه الیاس تنها روی سارا قفل شده بود.

در آن سوی اتاق، کیان با سرعتی که ناشی از اضطراب پنهانش بود، پشت میز فرمان مشغول بررسی سریع داده‌ها شد. انگشتانش با شتابی بی‌سابقه روی صفحه کلید می‌رقصیدند و تلاش می‌کرد تا آرامشِ از دست رفته را به فضا بازگرداند. چند لحظه بعد، با صدایی که سعی می‌کرد محکم و کنترل‌شده به نظر برسد، گفت:

«یک نویز شدید ایجاد شد و اتصال قطع شد، اما نگران نباشید. همه‌چیز در حالت ایمن و سبز قرار دارد و پارامترهای حیاتی هر دوی شما کاملاً نرمال است.»

اما الیاس هیچ پاسخی نداد. صداها در گوشش مبهم شده بودند. دلهره‌ای سنگین و سرد چنگال بر سینه‌اش می‌کشید؛ ترسی مبهم از اینکه مبادا با این آزمایش، روحِ شکننده‌ی سارا را در اعماق تاریکِ این دستگاه به خطر انداخته باشد.

او فقط به نمایشگرها نگاه می‌کرد؛ به امواج مغزیِ سارا که مانند ضربان قلب یک پرنده‌ی گرفتار، بی‌قرار و نامنظم می‌تپیدند. نمودارهایی را می‌دید که از فرطِ آشفتگی، برای خودش هم که سال‌ها با این سیستم کار کرده بود، قابل توضیح نبودند.

آرام‌آرام رنگ از رخسار الیاس پرید. سردیِ دلهره در رگ‌هایش دوید. نگاهش را با کندی و پر از بیم و امید، از روی صفحه‌های سردِ نمایشگر برداشت و به سارا دوخت؛ به چشمان قهوه‌ای روشنش که هنوز هاله‌ای از آن خوابِ مه‌آلود را در خود داشتند. ارتباط درونیِ عمیق و نانوشته‌ای که در تمام این سال‌ها میان آن دو شکل گرفته بود، در این سکوتِ

محض تپش گرفت. نیازی به کلمات نبود؛ الیاس در عمقِ نگاه سارا، لرزشِ پنهانِ حقیقتی را خواند.

با صدایی که از شدت نگرانی و یقین دورگه شده بود، رو به سارا کرد و گفت:

«تو چیزی دیدی»

این یک سؤال نبود؛ نجوا و یقینی بود که از عمقِ پیوندِ جان‌هایشان سرچشمه می‌گرفت.

سارا آرام سر تکان داد. مژه‌های بلندش در پرتو نور ضعیف اتاق لرزیدند و با صدایی که هنوز طنینِ ترس و حیرت در آن موج می‌زد، گفت:

«یک ساختمان خاص در میان مه.»

در همان ثانیه، تمام وجود الیاس فرو ریخت. انگار کلمه‌ای شنیده بود که سال‌ها از شنیدنش هراس داشت و در عین حال، انتظارش را می‌کشید. دوباره چشمانش را به صفحه‌ها دوخت، داده‌ها را با نگاهی تب‌آلود از نظر گذراند و چند ثانیه‌ی کشنده در سکوتی سنگین فرو رفت. صدای نفس‌هایش تنها صدایی بود که در اتاق شنیده می‌شد. بعد، خیلی آرام، با لحنی که از فرطِ ناباوری به زمزمه شبیه بود، گفت:

«این نویز نیست»

مکثی طولانی کرد. نگاهش میانِ داده‌های نمایشگر دستگاه و چشم‌های نیمه‌باز سارا سرگردان ماند و با لحنی که بوی یک راز بزرگ و دلهره‌آور می‌داد، ادامه داد:

«این‌چنین عملکردی در سامانه سینک هیچ‌وقت نویز نبوده است. »

در همان لحظه، درِ اتاق ناگهان باز شد و مونا قدم به درون گذاشت؛ اما برعکس همیشه، در را پشت سرش نبست. او در آستانه‌ی درگاه ایستاد؛ بانویی با ابهت، آراسته به جدیتی خونسرد و چشمانی نافذ که گویی در اولین نگاه، تار و پود اضطرابِ پنهان در اتاق را کالبدشکافی می‌کرد.

مونا فقط یک مدیر اجرایی خشک و بی‌روح نبود؛ سال‌ها تجربه‌ی درخشان در حوزه‌ی ایمنیِ سامانه‌های عصبی ـ مصنوعی از او زرهی از احتیاط و دقت ساخته بود. او می‌دانست در دنیای پیچیده‌ی ذهن، کوچک‌ترین نوسان می‌تواند به بهای فروپاشی یک انسان تمام شود. ترس او، هراسِ ساده‌ی یک کارمند از شکست آزمایش نبود؛ دغدغه‌ی حفظ کلِ این ساختارِ عظیم بود که الیاس و تیمش سال‌ها برای بنا کردنش خون‌دل خورده بودند.

دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد، نگاهِ موشکافانه‌اش را روی الیاس قفل کرد و با صدایی که نه خشمگین بود و نه آرام، بلکه طنینِ سرد و دقیقِ یک زنگ خطر را داشت، گفت:

«شنیدم نویز داشته‌اید.»

لحنش چنان کنترل‌شده بود که هیچ احساسی را برملا نمی‌کرد، اما سنگینیِ مسئولیت را به رخ همه می‌کشید. الیاس بی‌آنکه نگاهش را از نمایشگرِ پیشِ رویش بردارد، تلاش کرد خونسردی‌اش را حفظ کند و روبه مونا گفت:

«یک ناهنجاری جزئی بود. داریم بررسی می‌کنیم.»

مونا چند قدم جلوتر آمد. سایه‌ی حضور مصمم او روی میز فرمان افتاد. چشمانش روی نمودارهای آشفته و امواجِ مغزیِ درهم‌تنیده سر خورد.

با لحنی قاطع گفت:

«دستگاه سینک برای ترمیم و درمان اختلالات حافظه طراحی شده الیاس، نه برای خلقِ فانتزی‌ها و تجربه‌های مشترکِ ناشناخته. من دیشب تا ساعت سه صبح گزارش سه ماه گذشته را مو به مو مرور کردم. می‌دانی سازمان نظارت درباره‌ی هر الگوی غیرعادی چه نظری دارد؟»

الیاس سرانجام سرش را بالا آورد. در عمق چشمانش خستگی شانه به شانه‌ی لجاجتی علمی می‌سایید. او می‌دانست این گفتگو دیواری سخت است که به راحتی فرو نمی‌ریزد و آهسته گفت:

«می‌دانم.»

مونا مکثی کرد، نگاهش را میان الیاس و سارا چرخاند و تیر آخر را رها کرد و رو به آن الیاس گفت:

«آن‌ها خواهند پرسید که آیا کنترل سیستم از دست ما خارج شده است یا نه. و اگر پاسخی علمی و قاطع برای این نویز نداشته باشیم، اولین تصمیمشان تعلیق و توقف کامل پروژه است.»

سکوت سنگینی بر اتاق آوار شد. صدای وزوزِ خفیفِ پردازنده‌ها حالا مانند شمارش معکوس یک بمب به گوش می‌رسید.

آریانا نگران به الیاس چشم دوخت.

کیان، که همیشه برای فرار از تنش شوخی می‌کرد، این بار لب فروبست و در سکوت، بیهوده کابل‌های روی میز را جابه‌جا کرد تا دستان لرزانش را پنهان کند.

اما در این میان، سارا آرام از روی صندلی برخاست.

قد کشیدنِ سارا در آن اتاق، برخاستنِ یک متهم یا یک بیمارِ آسیب‌دیده نبود؛ او در قامتِ زنی ایستاد که عشق به الیاس و باور به حقیقتِ علمی در رگ‌هایش جریان داشت.

نگاه‌ها به سمت او چرخید. سارا با قامتی استوار، و چشمان قهوه‌ای روشنش که حالا از نوری تزلزل‌ناپذیر برق می‌زد، سکوت را شکست. صدایش آرام بود، اما طنینِ اطمینان و صلابتی در آن بود که مونا را سر جایش میخکوب کرد و گفت:

«آن چیزی که ما دیدیم، توهم نبود.»

او با همان تفکرِ معمارانه‌اش، فضا را در ذهنش چید و به دفاع از الیاس و پروژه‌اش ادامه داد:

«من و آریانا هر دو یک ساختار، یک فضا و یک تصویرِ واحد را تجربه کردیم؛ ساختمانی قدیمی در میان مه. به عنوان یک معمار می‌گویم، این یک خطای اتفاقیِ بصری نیست، یک نقشه‌ی دقیق است. من هرگز آنجا نبوده‌ام و آریانا هم چنین خاطره‌ای ندارد. پس اگر دستگاه این تصویر را ثبت کرده، یعنی ما به یک واقعیتِ پنهان دست یافته‌ایم؛ واقعیت عظیمی که الیاس با نبوغش راهِ ورود به آن را گشوده است.»

سارا گامی به جلو برداشت. نگاهِ سرشار از حمایت، باور و تمنای عمیقش را به الیاس دوخت؛ نگاهی که در آن فریاد می‌زد:

"من تا انتهای این مسیر پای تو و علمت ایستاده‌ام".

سپس رو به مونا کرد و با لحنی نجیب اما کوبنده گفت:

«تعطیل کردنِ پروژه، پاسخِ صورت‌مسئله نیست؛ پاک کردنِ آن است. این کار فقط باعث می‌شود راهی را که الیاس با شجاعت باز کرده، برای همیشه در تاریکی رها کنیم. ما نباید از کشفِ حقیقت بترسیم.»

برای چند ثانیه‌ی طولانی، هیچ‌کس حتی نفس هم نکشید. مونا با حیرتی پنهان به سارا خیره شد؛ گویی برای نخستین بار متوجه شده بود که سارا دیگر یک سوژه‌ی درمانیِ بی‌دفاع نیست، بلکه حالا شریکِ جسورِ این کشف و حامیِ سرسختِ الیاس است.

سرانجام، مونا یخِ سکوت را شکست و گفت:

«هفتاد و دو ساعت.»

الیاس چیزی نگفت، اما تمام وجودش گوش شد.

مونا ادامه داد:

«فقط هفتاد و دو ساعت به شما فرصت می‌دهم. تا آن زمان باید ثابت کنید این پدیده‌ی ناشناخته خطری برای مغز سارا ندارد و این الگویِ مشترک از کجا سرچشمه می‌گیرد. اگر نتوانید، شخصاً سندِ توقف پروژه را امضا می‌کنم.»

او منتظرِ پاسخ نماند. برگشت، نگاهی گذرا به نمایشگرها انداخت و بیرون رفت. درِ اتاق این بار با صدایی ملایم اما قاطع بسته شد.

اتاق دوباره در سکوت غرق شد. الیاس سرش را چرخاند و به سارا نگاه کرد. سارا با چشمان گرم و مهربانش، نگاهِ او را پاسخ داد. در این میان، چیزی در جهانِ کوچکِ آن‌ها تغییر کرده بود؛ پیوندی فراتر از درمان و فراتر از فرمول‌های سردِ فیزیک. این تبانیِ پنهانِ دو روح بود که در آستانه‌ی طوفان، عهدِ وفاداری بسته بودند.

کیان بالاخره نفسش را بیرون داد و لبخند کجی زد؛ لبخندی که سعی داشت فضای سنگین را بشکند و گفت:

«خب رفقا، فکر کنم کار راحت شد! یا در هفتاد و دو ساعت آینده بزرگ‌ترین کشف تاریخِ آترا را به ثبت می‌رسانیم، یا همگی با هم باید برویم دنبال یک کار جدید بگردیم!»

آریانا خندید و برای چند لحظه فشار اتاق کمتر شد.

اما الیاس همچنان به نمودارهای روی صفحه نمایشگر نگاه می‌کرد. چیزی در آن داده‌ها بود که نمی‌توانست نادیده بگیرد. چیزی که با هیچ مدل قبلی سازگار نبود.

آرام گفت:

«همه چیز را روی تخته بیاورید. »

بعد به کیان نگاه کرد. و ادامه داد:

«تمام داده‌ها، تمام تصاویر، تمام جزئیات. حتی چیزهایی که فکر می‌کنیم بی‌اهمیت‌اند. »

چند ثانیه سکوت کرد و ادامه داد:

«وقت نداریم. باید بفهمیم این ساختمان چیست و چرا ذهن دو نفر آن را دیده است. »

عقربه‌های ساعتِ دیواری آزمایشگاه گویی با سرعتی بی‌رحمانه روی ثانیه‌ها می‌دویدند و صدای تیک‌تاکِ آن‌ها در سکوت اتاق، شبیه به ضرب‌آهنگِ یک شمارش معکوس بود.

شب جای خود را به سپیده‌دم داد و آفتاب بی‌رمقِ روز بعد، از میان پنجره‌های قدیِ پایگاه آترا گذشت و روی میزهای انباشته از کاغذ و لیوان‌های سردشده‌ی قهوه پهن شد. بیست‌وچهار ساعت از آن ضرب‌الاجلِ نفس‌گیرِ هفتادودو ساعته مونا، در یک چشم برهم‌زدن میان بیداری و اضطراب سوخت و خاکستر شد. در این شبانه‌روزِ طولانی، تیم آترا حتی لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشته بود؛ اما هرچه بیشتر در اعماق تاریکِ داده‌ها فرو می‌رفتند و امواج عصبی را بالا و پایین می‌کردند، آن پاسخی که برای نجات پروژه و سارا به آن نیاز داشتند، مبهم‌تر و گریزپاتر به نظر می‌رسید، گویی حقیقت در مه‌ای غلیظ‌تر از آن ساختمانِ رویایی پنهان شده بود.

آن‌ها سه فرضیه را یکی پس از دیگری بررسی کرده بودند، اما هر بار با دیواری از سکوت روبه‌رو می‌شدند.

نخستین احتمال، خطای سخت‌افزاری در هدست آریانا بود. کیان تقریباً تمام سیستم را دوباره از ابتدا کالیبره کرد. تک‌تک حسگرها، مسیرهای انتقال داده و ارتباطات عصبی بررسی شدند. چندین بار آزمایش تکرار شد، اما سیگنال‌ها پاک و منظم بودند. هیچ اختلالی در دستگاه وجود

نداشت. الیاس وقتی آخرین گزارش کیان را خواند، آرام نفسش را بیرون داد. یکی از ساده‌ترین پاسخ‌ها از میان گزینه‌ها حذف شده بود.

فرضیه‌ی دوم، بازگشت نمادین بخشی از خاطرات سرکوب‌شده‌ی سارا بود. شاید مغز او در اثر آسیب قبلی، تصویری را ساخته بود که خودش هم از منشأ آن خبر نداشت. اما هرچه بیشتر بررسی کردند، این احتمال هم ضعیف‌تر شد. سارا هرگز در شهری با خیابان‌های سنگفرش، چراغ‌های گازی و آن معماری قدیمی زندگی نکرده بود. کیان نقشه‌های تاریخی محل زندگی او، آرشیوهای معماری و حتی تصاویر قدیمی شهرها را بررسی کرد، اما هیچ تطبیقی پیدا نشد.

سومین احتمال، شاید عجیب‌ترین و نگران‌کننده‌ترین بود؛ نفوذ خارجی به سیستم. کیان سه بار فایروال‌های پایگاه را بررسی کرد، تمام مسیرهای دسترسی را بازبینی کرد و گزارش‌های امنیتی را خط به خط خواند. هیچ نشانه‌ای از ورود غیرمجاز وجود نداشت. هیچ‌کس بیرون از آترا به سیستم دسترسی پیدا نکرده بود.

اما با حذف هر فرضیه، سؤال اصلی نه‌تنها حل نمی‌شد، بلکه بزرگ‌تر می‌شد.

عقربه‌های سرخِ نمایشگرِ معکوس، بی‌رحمانه پیش می‌رفتند و زمان، چون سایه‌ای سنگین و موقر بر تنِ پایگاه آترا شلاق می‌زد.

الیاس تقریباً با خواب وداع کرده بود. روز و شب برای او رنگ باخته و در امتدادِ کدهایی مبهم خلاصه شده بود؛ ساعت‌ها مقابل تلألؤ نمایشگرها زانو می‌زد و در میان میلیون‌ها سیگنال و فرکانسِ درهم‌تنیده، گویی به دنبالِ ردپای گم‌شده‌ای از وجودِ سارا می‌گشت.

کیان بارها خطوط برنامه را کالبدشکافی کرده بود و آریانا نیز داوطلبانه، روحِ ماجراجویش را برای سینکی عمیق‌تر در اختیار گذاشته بود؛ اما سارا روز به روز بیشتر در پیله‌ی سکوتِ خویش فرو می‌رفت. تنِ او در کمال سلامت بود، اما جانش در بندِ خاطره‌ای مه‌آلود اسیر شده بود؛ عمارتی پنهان در مه که کلیدِ طلایی‌اش در دوردست‌ترین غارِ ذهنش جا مانده بود.

در چهل‌وهشتمین ساعت از این ماراتنِ شکنجه‌آور، آزمایشگاه در خلوتی بی‌سابقه فرو رفت.

کیان برای آوردن قهوه بیرون رفته بود و آریانا در اتاق مجاور، خسته از کشیکِ طولانی، به خوابی سنگین فرورفته بود. تنها نجوای ملایمِ

فن‌های خنک‌کننده در فضا می‌پیچید و باد، در پشت شیشه‌های دوجداره، شاخه‌های تنومندِ درختان را به رقص می‌آورد. الیاس، خسته و تکیده، چشم به نوساناتِ امواجِ مغزی سارا دوخته بود.

در این میان، سارا ایستاده بود. او، در عین حال که معصومیت و شکنندگیِ یک گلبرگ باران‌خورده را در چهره‌اش داشت، با قامتی کشیده، مغرور و مستقل تکیه بر دیوار داده بود. لباسی ساده اما شیک به تن داشت که ظرافتِ شانه‌هایش و انحناهای ملایم اندامِ زنانه‌اش را به رخ می‌کشید. تارهای موی قهوه‌ای رنگش از پشتِ گوشش سر خورده و روی گونه‌ی لطیفش سایه انداخته بودند. او بانویی نبود که در برابر ضعف زانو بزند؛ حتی در آستانه‌ی فراموشی نیز وقاری شاهانه و اصیل داشت.

سارا گامی به جلو برداشت؛ با گام‌هایی سبک و موزون که گویی موسیقیِ آرامی را در فضای مرکز تحقیقاتی آترا می‌نواخت. به صندلی الیاس نزدیک شد، با طنازیِ ملایمی که در ذاتِ دخترانه‌ی او بود، به لبه‌ی میز تکیه داد و با صدایی که طنینش شبیه به لمسِ تارهای چنگ بود، سکوت را شکست و گفت:

«گاهی حس می‌کنم اگر من چیزی را فراموش کنم، تو به جای من آن را به یاد می‌آوری.»

الیاس، گویی از سحرِ صدایش از خوابی مغناطیسی بیدار شده باشد، دست از صفحه کلید دستگاه کشید و آرام سرش را بالا آورد. چشمانِ خسته‌اش با قامتِ دلربای سارا تلاقی کرد و گفت:

«چه چیزی را سارا؟»

سارا سرش را کمی خم کرد. تارهای مویش از میان شال سفیدش روی پیشانی‌اش رقصیدند و او با آن چشمان قهوه‌ایِ روشن و مسحورکننده که از پشت مژه‌های بلندش می‌درخشید، به نمایشگر نگاه کرد و گفت:

«حسِ من را. از وقتی با این دستگاه کار می‌کنیم، حتی وقتی مستقیماً به مدار متصل نیستم، احساس می‌کنم تو از فرسنگ‌ها راه می‌فهمی در دلم چه می‌گذرد. درست است؟»

الیاس نگاهش را به دستانِ ظریف سارا که لبه‌ی میز را گرفته بود دوخت؛ دلش می‌خواست آن دست‌ها را در دست بگیرد و گرمایشان را به رگ‌های سردش تزریق کند. چند ثانیه سکوت کرد تا لرزشِ صدایش آشکار نشود و سپس با لحنی عمیق و مردانه گفت:

«بله. این شاید یکی از اسرارِ کشف‌نشده‌ی سینک باشد. وقتی دو ذهن برای مدتی طولانی در یک فضای مشترک نفس می‌کشند، مغزها کم‌کم

زبانِ پنهانِ یکدیگر را یاد می‌گیرند. نه شبیه به خواندن افکار بلکه مانند دو نوازنده که آن‌قدر در کنار هم ساز زده‌اند که پیش از نواختنِ اولین نت، ریتم و ضربانِ دلِ دیگری را حس می‌کنند.»

لبخندی ملایم و دلنشین بر لبانِ اناری و زیبای سارا نقش بست؛ لبخندی که چالِ کوچکی روی گونه‌اش نشاند و تمام خستگیِ کار را از تن الیاس تکاند. سارا با صدایی مخملی گفت:

«خیلی قشنگ توضیح دادی. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یک مهندسِ سخت‌گیر بتواند این‌قدر شاعرانه و دلربا حرف بزند.»

الیاس برای نخستین بار در آن چهل‌وهشت ساعت سخت، لبخند پرمعنایی زد و چشمانش در چشمان سارا قفل شد و گفت:

«مهندسی در واقع همان پیدا کردنِ هارمونیِ پنهان میان چیزهایی است که به نظر غریبه می‌آیند؛ شاید مرزِ میانِ ریاضی و شعر، باید بسیار باریک‌تر از چیزی باشد که فکر می‌کنیم.»

در آن تاریک‌روشنِ ملایمِ آزمایشگاه، سارا با دقت به جزئیات چهره‌ی الیاس نگریست؛ خطوطِ ناشی از بی‌خوابی روی پیشانی مردانه‌اش، تیرگیِ خفیفِ زیر چشمانش، و آن اراده‌ی پولادینی که در پسِ نگاهِ

خسته‌اش موج می‌زد. او در این لحظه، با تمام هوش و استقلالِ زنانه‌اش دریافت که این مرد، فراتر از یک دانشمند متعهد است. الیاس نه برای ثبتِ یک افتخارِ علمی، بلکه برای نجاتِ تک‌تکِ خاطرات و لبخندهای او بود که جانش را به لب رسانده بود.

سارا یک قدم دیگر نزدیک‌تر شد؛ آن‌قدر نزدیک که الیاس می‌توانست عطرِ ملایمِ لوندر را از تن او استشمام کند. او با چشمانی که این بار سرشار از نیازی پنهان و لبریز از عشق بود، خیلی آرام پرسید:

«گاهی فکر می‌کنم این همه جان‌فشانیِ تو، فقط برای نجاتِ حافظه‌ی یک بیمار نیست. حقیقتِ دیگری هم در این اتاق هست، مگر نه؟»

نفس در سینه‌ی الیاس حبس شد. نگاهش را با سختی از چشمانِ هیپنوتیزم‌کننده‌ی سارا گرفت و دکمه‌ی خاموشِ نمایشگر را فشرد. او نفسی عمیق کشید، انگار می‌خواست شجاعتِ ابرازِ عشقی که سال‌ها در دلش پنهان کرده بود را جمع کند و با صدایی بم، لرزان و بی‌نهایت عاشقانه گفت:

«شاید بعضی آدم‌ها وقتی واردِ مدارِ زندگیِ ما می‌شوند، دیگر زندگی بدونِ حضورشان بی‌معنا می‌شود. سارا، من نمی‌توانم نسبت به گم شدنِ

تو در جهانِ خودت بی‌تفاوت بمانم؛ حتی اگر مجبور باشم تمام دنیا را برای پیدا کردنت زیر و رو کنم. »

سکوتی کوتاه میانشان افتاد. صدای قدم‌هایی از راهرو آمد. کیان بود؛ با چند لیوان قهوه در دست و همان چهره‌ای که همیشه تلاش می‌کرد جدیت لحظه‌ها را کمی سبک‌تر کند.

الیاس سریع به سمت صفحه‌های کنترل برگشت، اما سارا همچنان به او نگاه می‌کرد.

لبخند کوچکی روی لبش نشست؛ لبخندی که خودش می‌دانست معنایش چیست، حتی اگر هیچ‌کس دیگری در آن اتاق متوجهش نشود.

کیان وقتی که وارد آزمایشگاه شد، دیگر آن شوخی همیشگی را همراه خودش نداشت. دو لیوان قهوه را آرام روی میز گذاشت؛ یکی را مقابل سارا و دیگری را کنار دست الیاس گذاشت و بعد بدون آنکه چیزی بگوید پشت میز کارش نشست. چند لحظه به صفحه‌های روشن روبه‌رویش خیره ماند. انگار میان چیزی که می‌خواست بگوید و چیزی که از گفتنش می‌ترسید، گرفتار شده بود.

الیاس که تغییر رفتار او را فهمیده بود، از پشت نمایشگر نگاهش کرد.

گفت: «کیان، چی شده؟»

کیان دست‌هایش را روی میز گذاشت. انگشتانش کمی می‌لرزید.

آرام گفت:

«الیاس من باید یه چیزی بهت بگم. »

الیاس صندلی‌اش را کمی چرخاند و کامل به سمت او برگشت. و گفت:

«چی شده؟»

کیان چند ثانیه سکوت کرد. نگاهش را پایین انداخت و گفت:

«من می‌ترسم. »

الیاس چیزی نگفت. منتظر ماند. کیان ادامه داد:

«نه از مونا. نه از اینکه پروژه بسته بشه. از خودت می‌ترسم.»

این جمله برای چند لحظه در فضای آزمایشگاه ماند.

سارا که کنار میز نشسته بود، آرام سرش را بلند کرد.

کیان گفت:

«دارم می‌بینم چی کار می‌کنی. می‌بینم چطور شب و روزت رو گذاشتی برای پیدا کردن جواب. می‌بینم چطور داری از خودت عبور می‌کنی، همون‌طور که همیشه انجام می‌دی. »

صدایش آرام‌تر شد. و ادامه داد:

«و من نمی‌تونم دوباره همون اتفاق رو ببینم. »

الیاس نگاهش را از او نگرفت.

کیان نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«یادت هست سال قبل؟ پروژه‌ی محرک‌های عمقی مغز؟ همون شبی که همه گفتن باید متوقفش کنیم، ولی تو گفتی فقط چند دقیقه دیگه لازم داریم؟»

خاطره‌ای قدیمی مثل تصویری تار از ذهن الیاس عبور کرد.

کیان گفت:

«تو از محدوده‌ی ایمنی عبور کردی فقط برای اینکه چند درصد سیگنال بهتر بشه. چند درصد. فقط چند درصد. »

لبخند تلخی زد. و ادامه داد:

«اما همون چند درصد نزدیک بود همه‌چیز رو از ما بگیره. »

صدایش لرزید. و گفت:

«اون شب توی بخش مراقبت‌های ویژه یادمه. یادمه کنار تختت ایستاده بودم. رنگت پریده بود. صدای مانیتورهای علایم حیاتی توی اتاق می‌پیچید. پزشک‌ها تلاش می‌کردند شرایط رو کنترل کنند و من فقط ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد. »

چشمان کیان خیس شده بود. و گفت:

«همون شب با خودم قول دادم اگر دوباره ببینم داری خودت رو به خاطر یک کشف نابود می‌کنی، جلوت بایستم. »

سکوتی آرام اما سنگین بین آن دو دوست دیرین افتاد.

سارا نگاهش را میان آن دو جابه‌جا می‌کرد. برای نخستین بار می‌دید پشت آن رابطه‌ی حرفه‌ای و سال‌ها همکاری، چه عمقی از دوستی و نگرانی وجود دارد.

الیاس آرام از جای خود بلند شد و به سمت کیان رفت. دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. گفت:

«این بار فرق می‌کنه، کیان. »

کیان چیزی نگفت.

الیاس ادامه داد:

«قول می‌دم. »

کیان سرش را بالا آورد. هنوز نگرانی در نگاهش بود، اما انگار همین جمله کافی بود تا بداند الیاس حرفش را شنیده است.

بعد آرام چند برگ کاغذ را که روی میز کنار دستش بود برداشت و مقابل الیاس گذاشت. گفت:

«اما چیزی پیدا کردم. »

الیاس برگه‌ها را گرفت. این بار سکوت خودش را حفظ کرد و شروع به خواندن کرد.

هرچه بیشتر جلو رفت، حالت چهره‌اش تغییر کرد. خطوط پیشانی‌اش عمیق‌تر شد. آرام گفت:

«این الگوی فرکانسی»

چند لحظه مکث کرد. و ادامه داد:

«این شبیه هیچ‌کدوم از نمونه‌های قبلی نیست. »

کیان سر تکان داد. گفت:

«چون قبلی نیست. »

بعد صفحه‌ی اصلی داده‌ها را باز کرد. و ادامه داد:

«سه بار بررسیش کردم. با سه الگوریتم مستقل. حتی مدل‌های مختلف هم‌رزونانسی رو هم آزمایش کردم. هر بار به یک نتیجه رسیدم. »

سارا آرام پرسید:

«چه نتیجه‌ای؟»

کیان نگاه کوتاهی به او انداخت. گفت:

«اینکه مغز تو فقط تولیدکننده‌ی سیگنال نیست، سارا. »

چند لحظه سکوت کرد. و ادامه داد:

«انگار گیرنده است. »

سارا ابروهایش را بالا برد. و گفت:

«گیرنده‌ی چی؟»

هیچ‌کس پاسخ فوری نداشت. الیاس دوباره به نمودارها نگاه کرد. چیزی در این داده‌ها وجود داشت که با تمام تجربه‌های قبلی‌اش متفاوت بود.

کیان گفت:

«چند احتمال داریم. اول اینکه شاید یک خطای ناشناخته در مدل پژواک عصبی اتفاق افتاده باشد. »

کمی مکث کرد. و ادامه داد:

«اما احتمال زیادی ندارد. »

و دوباره ادامه داد:

«دوم اینکه شاید نوعی حافظه یا تجربه‌ی مشترک میان انسان‌ها وجود داشته باشد؛ چیزی که در لایه‌های عمیق ناخودآگاه منتقل می‌شود. »

سارا آرام‌تر گوش می‌داد. اما کیان هنوز مهم‌ترین بخش حرفش را نگفته بود. نگاهش را از صفحه برداشت.گفت:

«و فرضیه‌ی سوم»

فضای اتاق تغییر کرد. و ادامه داد:

«اینکه مغز انسان شاید بتواند به شبکه‌ای بزرگ‌تر متصل شود. چیزی شبیه یک میدان مشترک از حافظه. »

الیاس آرام پرسید:

«پژواک عصبی جمعی؟»

کیان نگاهش کرد. و گفت:

«دقیقاً. »

بعد ادامه داد:

«سال‌ها پیش یکی از استادهای علوم شناختی درباره‌اش حرف زده بود. همه مسخره‌اش کردند. گفتند چیزی شبیه خیال‌پردازی است. پرونده‌اش بسته شد. »

نفس عمیقی کشید. و ادامه داد:

«اما من امشب الگوریتمی نوشتم که رد این فرکانس رو پیدا کرد. »

به ساختمان مه‌آلود روی صفحه نمایشگر ثبت شده از ذهن سارا توسط هوش مصنوعی اشاره کرد. و گفت:

«این چیزی که سارا و آریانا دیدند، شاید خاطره‌ی هیچ‌کدامشان نباشد. شاید ردپای تجربه‌هایی باشد که در جایی عمیق‌تر از حافظه‌ی فردی انسان‌ها باقی مانده. »

سارا از جای خود بلند شد. آرام گفت:

«یعنی ما چیزی را دیدیم که متعلق به یک انسان خاص نبود؟»

کیان پاسخ داد:

«شاید. »

نگاهش جدی شد. و ادامه داد:

«شاید شما فقط نوک یک قله رو دیدید. اگر عمیق‌تر بروید، شاید چیزهایی پیدا کنید که حتی تصورش هم سخت باشد. »

در همان لحظه، صدای باز شدن در آزمایشگاه طنین‌انداز شد.

نیکا در چهارچوب در ایستاده بود. قامت او تجسمی از توازن میان عقلِ سردِ علمی و شهودِ عمیقِ انسانی بود. او، به عنوان ناظر اخلاقی پروژه، نگاهی نافذ و آرام داشت؛ بانویی با چشمانی روشن و متفکر که گویی می‌توانست از ورای کدهای دیجیتال، وجدانِ نهفته در پشت آن‌ها را بخواند. موهایش را ساده پشت سر جمع کرده بود و عینکِ ظریفی بر چشم داشت که به سیمای علمی و متینش، وقاری مضاعف می‌بخشید. نیکا سال‌ها در مرزِ باریک میان دو دغدغه‌ی بزرگ زیسته بود: بیم از اینکه مبادا احتیاطِ بیش از حد، بال‌های پروازِ کشف‌های بزرگ بشری

را بچیند، و هراس از اینکه جاه‌طلبیِ بی‌رحمانه‌ی علم، جان و حرمتِ انسان‌ها را قربانی کند. او نگهبانِ روحِ این پروژه بود.

نگاهِ عمیقش را به الیاس دوخت و با صدایی که طنینِ آرامش‌بخشِ یک حقیقتِ عریان را داشت، گفت:

«شنیدم کیان چیزی پیدا کرده است.»

چند قدم با وقار جلو آمد، ورقه‌های روی میز را با انگشتان باریکش لمس کرد و متوقف شد. رو به الیاس کرد و گفت:

«قبل از هر تصمیمی، یک سؤال از تو دارم الیاس.»

سکوتِ سنگینی بر اتاق حاکم شد؛ حتی پردازنده‌ها هم گویی آرام‌تر نفس می‌کشیدند. نیکا چشم در چشم الیاس دوخت و گفت:

«آیا سارا واقعاً با اراده‌ی آزادِ خودش انتخاب می‌کند که وارد این سینکِ عمیق و خطرناک شود؟ یا این پذیرش و اعتمادِ مطلق، تنها ناشی از نیازِ روانیِ یک بیمارِ آسیب‌دیده به درمانگرش است؟»

الیاس لب فرو بست. سارا نگاهش را به نیم‌رخ مصمم الیاس دوخت.

نیکا ادامه داد:

«مرز میان یک پژوهشگرِ مشتاق و بیماری که برای التیام آمده، به باریکیِ یک تار موست. تو چطور مطمئنی که از این مرز عبور نکرده‌ای؟»

چند ثانیه‌ی پرتعلیق گذشت. الیاس سرانجام سرش را بالا آورد، نگاهی گذرا به قامتِ دلربا و چشم‌های منتظر سارا انداخت و با صدایی بم و صادقانه گفت:

«هر روز و هر ساعت همین سؤال را از خودم می‌پرسم نیکا. و واقعیت این است که هیچ پاسخِ قطعی و فرموله‌شده‌ای برایش ندارم. اما اگر خودم در آن تاریکیِ فراموشی تک‌افتاده بودم، قلبم تمنا می‌کرد کسی پیدا شود که این خطر را برای بازگرداندنِ حقیقت و نجاتِ من بپذیرد.»

نیکا نگاهش را از او نگرفت. در چشمانش هم‌زمان تحسین و بیم موج می‌زد وگفت:

«و اگر چیزی که در آن اعماق پیدا می‌کنی، بسیار بزرگ‌تر و سهمگین‌تر از توانِ پذیرشِ ما انسان‌ها باشد چه؟ اگر حقیقتی را کشف کنی که بنیانِ باورها و اعتمادِ امروزمان را ویران کند، آن را پنهان می‌کنی یا فاش؟»

الیاس بی‌درنگ و با صلابت گفت:

«حقیقت مثل نور است؛ نمی‌توان آن را برای همیشه در بندِ تاریکی کشید. دیر یا زود، خودش راهی برای درخشیدن پیدا خواهد کرد.»

نیکا لحظه‌ای در سکوت به او خیره ماند. لبخند تلخ و کم‌رنگی بر لبانش نشست و گفت:

«آفرین این پاسخِ یک دانشمندِ بزرگ است.»

مکثی کرد و با لحنی که بوی دلسوزیِ عمیقِ مادرانه می‌داد، زمزمه کرد: «و شاید نه پاسخِ یک انسانِ فانی.»

او بدون کلامِ دیگری چرخید تا خارج شود. اما درست در آستانه‌ی درگاه، برای ثانیه‌ای ایستاد و نگاهی گذرا، پنهان و سرشار از معنا به سارا انداخت؛ نگاهی که در عمق چشمان سارا نشست و پیامی بی‌صدا را مخابره کرد: «مراقبش باش. او دارد خودش را فدای تو می‌کند.»

سپس رفت و در بسته شد.

حالا تنها سه ساعت به پایانِ مهلتِ هفتادودو ساعته باقی مانده بود. زمان چون بختکی روی سینه‌ی الیاس سنگینی می‌کرد. تمام مسیرهای

علمی به بن‌بست رسیده بودند و مِهی که آن ساختمانِ مرموز را در بر گرفته بود، غلیظ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

در این میان، الیاس تصمیمی گرفت که لرزه بر اندامِ تیم می‌انداخت؛ تصمیمی که مرز میانِ جنون و عشق بود: او و سارا باید هم‌زمان با هم واردِ سینکِ عمیقِ مغزی می‌شدند.

هنوز جمله‌ی الیاس در فضا خشک نشده بود که کیان با چهره‌ای برافروخته و هراسان از جا برخاست و فریاد زد:

«نه الیاس! دست نگه دار! این دیوانگی است! هیچ پژوهشگری در تاریخِ آترا تا به امروز با سوژه‌ی درمانیِ خود واردِ سینکِ عمیق نشده است! تو اصلاً عواقبش را می‌دانی؟ اگر مرزهای هویتی شما در هم بشکند چه؟ اگر خاطراتتان با هم ترکیب شوند و دیگر خودت را به یاد نیاوری چه؟ شوکِ ناشی از هم‌فازیِ بیش از حد می‌تواند مغزِ هر دوی شما را برای همیشه خاموش کند!»

صدای کیان در انتهای جمله از شدتِ بغض و وحشت لرزید. او گامی به الیاس نزدیک‌تر شد و با صدایی که به یک نجوای دردناک بدل شده بود، گفت:

«من. من آن شبِ شوم در سی‌سی‌یو را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. نمی‌خواهم دوباره آن کابوس تکرار شود.»

الیاس برای چند لحظه سکوت کرد. او می‌دانست کیان فقط از یک خطر علمی حرف نمی‌زند، بلکه از خاطره‌ای صحبت می‌کند که هنوز سنگینی آن روی قلبش مانده است. آرام گفت:

«می‌دانم، کیان. اما تنها راهی که داریم همین است. سارا و آریانا هر دو تازه‌کار هستند و هنوز توانایی کنترل این ارتباط عمیق را ندارند، اما من چند سال است با این دستگاه کار کرده‌ام. مغزم برای این ارتباط کالیبره شده است. »

کیان نگاهش کرد، نگاهی که در آن هم نگرانی بود و هم اعتمادی قدیمی. خواست چیزی بگوید، اما فقط گفت:

«اگر اشتباه کنی، اگر فرکانس از کنترل خارج شود»

و جمله‌اش ناتمام ماند. الیاس جلو رفت، دستش را روی شانه کیان گذاشت و گفت:

«دوست خوبم اعتماد کن. »

کیان لبخند کوتاهی زد، اما چشم‌هایش پر از نگرانی بود. آرام گفت:

«همیشه بهت اعتماد داشتم، الیاس. حتی آن وقت‌هایی که خودت هم به خودت اعتماد نداشتی.»

بعد نگاهِ نگران و مهربانش را به سمت سارا برد و با صدایی که اندکی می‌لرزید، گفت:

«مراقبش باش.»

سارا در پاسخ، به آرامی سرش را تکان داد. الیاس با نگاهی که انگار می‌خواست تمام جزئیاتِ صورتِ سارا را در خاطرش ثبت کند، به او خیره شد و پرسید:

«آماده‌ای؟»

سارا چیزی نگفت. فقط آرام روی صندلی نشست، هدستِ نورونی را روی سرش گذاشت و آماده شد. الیاس نیز روی صندلیِ روبه‌رو قرار گرفت. کیان با دست‌هایی که با وجود لرزش خفیفشان تلاش می‌کرد تمرکز خود را حفظ کند، آخرین تنظیمات را انجام داد. چند ثانیه به نمودارهای پرتپشِ روی صفحه نگاه کرد، سپس دکمه‌ی سبزِ درخشان را فشار داد و با صدایی بم و پرطنین گفت:

«سینک عمیق.»

این سینک با تمام سینک‌های قبلی تفاوت داشت. الیاس احساس کرد آرام‌آرام، بدون هیچ شتاب و سنگینی، به اعماقِ یک اقیانوس بی‌انتها فرو می‌رود؛ اقیانوسی که نه تاریک بود و نه سرد. آبِ اطرافش به زلالیِ بلور، شفاف و نورانی بود و هزاران رشته‌ی باریک و تابان از نور، مانند ریشه‌های طلاییِ یک درختِ عظیمِ کهکشانی، در اطرافش کشیده شده بودند و تا افقی نامعلوم و دوردست ادامه داشتند.

در آن سکوتِ عجیب و ماورایی، الیاس صدای ضربان قلب سارا را می‌شنید؛ آرام، منظم و عمیق، مثل ضربانی که از جایی بسیار دور و کهن در اعماقِ زمین می‌آمد و روحش را آرام می‌کرد.

کمی بعد، سارا را در کنار خود دید، اما نه مانند دنیای واقعی. اینجا بدن‌ها معنای همیشگیِ خود را از دست داده بودند. سارا تنها حضوری لطیف از جنسِ نورِ ناب بود؛ حضوری درخشان که می‌شد گرمای هستی و تپشِ احساسش را لمس کرد. الیاس در ذهن خود پرسید:

«می‌دانی کجاییم؟»

صدای زلالِ سارا در تاروپودِ ذهنش پیچید:

«نه. نمی‌دانم.»

الیاس پاسخ داد:

«این لایه‌ی عمیقِ سینک است؛ جایی که هیچ‌کس در آترا تا این عمق وارد نشده بود.»

در همان لحظه، ساختمانِ مرموزِ قدیمی از میان مِهی که به آرامی باز می‌شد، ظاهر شد. این بار دیگر تصویرش دور و مبهم نبود؛ آن‌قدر نزدیک و ملموس بود که الیاس می‌توانست شیارها و برجستگی‌های ظریف روی درِ چوبیِ کهنه را با تمام ریزه‌کاری‌هایش ببیند و بوی خوشایندِ بارانِ تازه و چوبِ خیس‌خورده را با تمامِ وجود احساس کند.

درِ ساختمان به آرامی و بدونِ صدا باز شد.

پشت آن، چیزی قرار داشت که هیچ‌کدام انتظارش را نداشتند؛ نه اتاقی بود و نه راهرویی، بلکه فضایی بی‌نهایت بزرگ و باشکوه گسترده شده بود که قفسه‌های عظیمش تا دوردست‌ترین افق‌ها ادامه داشتند.

هر قفسه انباشته بود از کتاب‌های کهنه، طومارهای چرمی، لوح‌های سنگیِ حکاکی‌شده و صفحه‌های معلقِ نورانی؛ گویی تمام روش‌هایی که بشر برای ثبت دانش و خاطراتِ خود در طول تاریخ ساخته بود، در

آنجا جمع شده بودند. الیاس مات و مبهوت ایستاد. آنجا شبیهِ آرشیوی عظیم و زنده از کلِ حافظه و دانشِ بشر بود.

سارا با گام‌هایی سبک و غوطه‌ور میان قفسه‌ها حرکت کرد. کتابی را برداشت و گشود. صفحه‌های آن در ظاهر کاملاً خالی و سفید بودند، اما به محض اینکه نگاهِ سارا روی آن‌ها قرار گرفت، محتوا مانند موجی آرام و نورانی وارد ذهنش شد. انگار هزاران سال دانش، خرد و تاریخ در یک لحظه در وجودش جریان پیدا کرده باشد. سارا با حیرتی بی‌مرز نجوا کرد: «این باورکردنی نیست اینجا کجاست؟!»

همان لحظه، داده‌ها روی هم قرار گرفتند. در دنیای واقعی، الگوریتم‌های پیچیده‌ی کیان فرکانس‌های درهم‌تنیده‌ی مغزیِ آن دو را پردازش می‌کردند و نتیجه‌ی آن پردازش سنگین، به شکل صدایی در این فضای ناشناخته ظاهر شد؛ صدایی که نه از بیرون می‌آمد و نه متعلق به موجودی دیگر بود، بلکه شبیه پژواکی عمیق بود که از درهم‌تنیدگیِ میلیاردها الگوی عصبی و اطلاعاتِ انباشته‌شده‌ی فضا شکل گرفته بود.

صدا در پهنه‌ی کتابخانه طنین انداخت:

«پیش از شما هم کسانی اینجا را یافته بودند.»

الیاس به سرعت برگشت، اما کسی وجود نداشت. فقط همان کتابخانه‌ی بی‌انتها با قفسه‌های ابدی‌اش بود.

سارا با صدایی لرزان پرسید:

«چه کسانی؟»

پژواکِ صدا با لحنی کهن و اندوه‌بار ادامه داد:

«هر تمدنی، در اوجِ شکوفاییِ خود، راهی به این کتابخانه پیدا کرده است. اما همیشه ترسیده. همیشه در را بسته است. زیرا دانش بدون خرد، آتشی است که پیش از گرم کردنِ خانه، آن را می‌سوزاند.»

و ناگهان، با طنینِ آخرین کلمه، تمام نورها و رشته‌های تابان خاموش شدند و تاریکیِ مطلق همه‌جا را فرا گرفت.

در دنیای واقعی، شاخص‌های ایمنی یکی پس از دیگری از محدوده مجاز عبور کرده بودند. بار پردازش عصبی روی مغز الیاس و سارا به مرزی نزدیک می‌شد که هیچ‌کس نمی‌توانست با اطمینان پیش‌بینی کند پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد.

مونا پشت سر کیان ایستاده بود و با دقت به صفحه‌های نمایش نگاه می‌کرد. امواج مغزی هر دو غیرعادی ثبت شده بود، اما این غیرعادی بودن از جنس تشنج یا آسیب عصبی نبود؛ بیشتر شبیه الگوهایی بود که گاهی در لحظه‌های تمرکز عمیق، شهود ناگهانی یا پردازش‌های پیچیده ذهنی دیده می‌شوند. با این حال، مونا مسئول ایمنی پروژه بود و برای او، ایمنی همیشه یک معنا داشت: متوقف کردن مسیر پیش از آنکه به نقطه بازگشت‌ناپذیر برسد.

مونا با صدایی آرام اما قاطع گفت:

«مهلت هفتاد و دو ساعته تمام شده است. پروژه تعطیل است. »

کیان که چشم از نمایشگرها برنمی‌داشت، ناگهان برگشت و با اضطراب گفت:

«اگر همین حالا ارتباط را قطع کنم، ممکن است مغزشان دچار شوک شود. فقط ده دقیقه دیگر صبر کنید. »

مونا دستش را به سمت فیوز اصلی برد. چراغ‌های هشدار یکی پس از دیگری قرمز شده بودند و همه چیز نشان می‌داد که ادامه دادن این مسیر می‌تواند خطرناک باشد. اما درست در همان لحظه، نیکا که پشت

سر او ایستاده بود و تمام این هفتاد و دو ساعت را با کمترین خواب پشت سر گذاشته بود، دست مونا را گرفت.

نیکا گفت:

«نه. ده دقیقه دیگر صبر می‌کنیم. »

مونا برگشت و به او خیره شد. گفت:

«تو که همیشه مخالف بودی. »

نیکا آرام پاسخ داد:

«من همیشه مخالف خطر بی‌حساب بودم، نه مخالف حقیقت. »

مونا چند لحظه سکوت کرد. بعد دستش را عقب کشید و به کیان نگاه کرد. وگفت:

«ده دقیقه. نه یک ثانیه بیشتر. »

در فضای سینک، در تاریکیِ مطلقی که ناگهان همه‌جا را فرا گرفت، طوفانی از نویزهای عصبی وزیدن گرفت. الیاس هنوز در حال مبارزه بود؛ مبارزه‌ای نفس‌گیر برای حفظِ رشته‌های پیوندشان و نجاتِ بانویی که تمامِ وجودش به او بستگی داشت. نورهای طلایی اطراف آرام‌آرام

کم‌سو می‌شدند و قفسه‌های عظیم، مانند خاکستری در باد، یکی پس از دیگری در سیاهیِ مطلق ناپدید می‌شدند. آن کتابخانه‌ی بی‌انتها، که انگار در عمیق‌ترین و بکرترین لایه‌های ذهن انسان ریشه دوانده بود، داشت به آرامی و بی‌رحمانه بسته می‌شد.

الیاس، در حالی که حضورِ نورانی‌اش از شدتِ فشارِ سیستم متزلزل شده بود، تمامِ توانِ روحی‌اش را جمع کرد. به سمتِ سارا برگشت، و با فریادی که طنینِ دلواپسیِ عمیقِ عاشقانه‌اش بود، گفت:

«سارا، باید برگردیم! سیستم دارد فرو می‌پاشد. سارا، خواهش می‌کنم!»

اما سارا، با وجودِ فروپاشیِ اطرافش، محکم ایستاده بود. قامتِ نورانی‌اش در میان هجوم تاریکی می‌درخشید و نگاهش، سرشار از یک تمنای کهن، هنوز در میان آن دنیای در حالِ نابودی می‌گشت. او رو به الیاس کرد و با صدایی که آمیزه‌ای از بغض و استواری بود، گفت:

«نه الیاس هنوز نه. من هنوز حافظه‌ام را پیدا نکرده‌ام. بدونِ آن، برگشتنِ من فرقی با گم شدن ندارد.»

در همان ثانیه، همان صدایِ مبهم و کهن دوباره در فضای در حالِ ویرانیِ کتابخانه پیچید؛ صدایی فرامادی که گویی از دیوارهای نداشته‌ی آن جهان به گوش می‌رسید و گفت:

«حافظه‌ات اینجاست؟»

سارا ناگهان سرش را چرخاند و به انتهای سالنِ رو به زوال اشاره کرد. جایی که در میان تمامِ آن قفسه‌های در حالِ محو شدن، هنوز یک قفسه‌ی تنها و غریب، همچون صخره‌ای در میان اقیانوس، پابرجا باقی مانده بود.

روی آن قفسه نه کتابی دیده می‌شد، نه طوماری کهنه و نه نوشته‌ای نورانی؛ تنها یک جعبه‌ی کوچکِ چوبی قرار داشت که خطوطِ ساده و اصیلی روی آن حک شده بود.

سارا با تمامِ وجود به سمتِ آن دوید. الیاس نیز پابه‌پای او، همچون سایه‌ای محافظ، حرکت کرد. سارا به جعبه رسید، با دستانِ لرزان درِ چوبی‌اش را گشود.

داخل جعبه، یک کلیدِ قدیمی کوچک قرار داشت؛ کلیدی ملموس و از جنسِ برنج براق، با دسته‌ای ظریف به شکلِ قلب.

به محضِ آنکه انگشتانِ سارا کلید را لمس کرد، گویی سدی بزرگ در ذهنش شکست. حافظه به سارا بازگشت؛ اما نه مانند سیلی ویرانگر که

همه‌چیز را نابود کند، بلکه آرام، لایه‌لایه و نوازشگر، مثل بازگشتِ آرامِ آبِ زلال به ساحلی خشک‌شده پس از سال‌ها انتظار و تشنگی.

اول، بوها آمدند؛ بوی گرم و آرامش‌بخشِ چایِ تازه‌دم و عطرِ کاغذهای کهنه و کاهی در کتابخانه‌ی قدیمیِ پدربزرگش.

بعد، صداها برگشتند؛ صدای خش‌خشِ ملایمِ مدادِ طراحی روی کاغذِ پوستی، و صدای کشیده شدنِ خطوطی دقیق که شاید روزی قرار بود دیوارهای شفابخشِ یک بیمارستان باشند.

بعد از آن، تصویرها یکی پس از دیگری در ذهنِ تشنه‌اش جان گرفتند؛ پنجره‌ای بلند رو به باغی باران‌زده، نقشه‌ای نیمه‌تمام روی میزی پهن، و تصویرِ دختری کوچک که با اشتیاق، ساختمانی مرموز را روی کاغذ می‌کشید؛ ساختمانی که هنوز نامی نداشت.

همان ساختمانِ ایستاده در میان مه.

در این لحظه‌ی باشکوهِ آگاهی، سارا حقیقت را دریافت. آن ساختمان فقط یک خاطره‌ی شخصی و ساده از دورانِ کودکی‌اش نبود. آن تصویر از جایی بسیار عمیق‌تر سرچشمه گرفته بود؛ از ترکیبِ یک تصویرِ

باستانی، دانشی پنهان و شاید همان گنجینه‌ای که الیاس و تیمش در تمامِ این مدت به دنبالش بودند: ردپایی از «حافظه‌ی جمعیِ انسان‌ها».

چیزی که ذهنِ باریک‌بین و کودکانه او سال‌ها قبل، مانند یک آنتنِ حساس، از جهان دریافت کرده بود و بعدها، بدون آنکه خود بداند، در زبانِ معماریِ بزرگسالی‌اش دوباره خلقش کرده بود.

قطره‌ی اشکی گرم و درخشان از چشمانِ سارا جاری شد و روی گونه‌اش درخشید. او برگشت، به چشمانِ الیاس که با عشق و نگرانی به او خیره شده بود نگاه کرد و با صدایی لبریز از احساس گفت:

«یادم آمد الیاس همه‌چیز یادم آمد. نه فقط زندگی‌ام را، نه فقط گذشته‌ام را. یادم آمد که چطور معماریِ یک ساختمان می‌تواند در روحِ پاکِ یک کودک بنشیند و سال‌ها بعد، بدونِ اینکه خودش بداند، در قالبِ هنر دوباره متولد شود. ما پیدایش کردیم الیاس»

رابطه‌ی عاطفی و عمیقِ آن دو در آن لحظه به اوجِ خود رسید. الیاس انگار می‌خواست تمامِ هستیِ خود را به او پیوند بزند تا دیگر هیچ‌گاه او را در مِهی تاریک گم نکند. لبخندی از سرِ تسکین بر لبانِ الیاس نقش بست.

و درست در همان ثانیه‌ی شیرینِ پیروزی و وصال، ناگهان جریان قطع شد و سیاهیِ مطلق، همه‌چیز را بلعید.

الیاس نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را کاملاً باز کرد. گویی می‌خواست مطمئن شود که این صحنه، برخلاف هزار تصویر ذهنی پیشینش، این بار واقعی است. سارا هنوز کنار تخت نشسته بود؛ نوری ملایم از پنجره روی صورتش افتاده بود و تارهای مویش را همچون هاله‌ای طلایی درخشان کرده بود. آرام، انگار فقط برای اینکه الیاس دوباره صدایش را بشنود، گفت:

«به‌هوش آمدی الیاس جان.»

همان واژه‌ی جان مثل وزنی نرم و شیرین روی قلب الیاس نشست. او لبخند کم‌رنگی زد و زمزمه کرد:

«تو هم»

می‌خواست بیشتر بگوید، هزار چیز در ذهنش بود، اما واژه‌ها نمی‌توانستند چیزی را که «می‌دانست» توضیح دهند. او فقط می‌دانست که سارا آرام است، که سارا خوشحال است، که سارا در این لحظه دقیقاً چه احساسی دارد. لایه‌ای از ارتباط که هیچ زبان انسانی

برایش ساخته نشده بود، هنوز میان دو ذهنشان روشن بود؛ نوری که سینکِ عمیق خاموشش نکرده بود.

و این پیوند، همان چیزی بود که الیاس سال‌ها نامش را نمی‌دانست، اما حالا می‌فهمید: عشق، وقتی واقعی باشد، حتی در اعماقِ ذهن هم شکلِ روشنی دارد.

سنّتِ معمول بیمارستان که پر از اضطراب و بی‌صبری است، در این اتاق شکسته شده بود. سکوتی آرام حکم‌فرما بود؛ سکوتی از جنسِ فهمیدن، از جنس بودن کنار کسی که تمام هراس‌ها را روشن می‌کند.

سارا انگشتانش را روی گردنبند کوچک گذاشت. آویزِ آن، همان کلیدِ برنجی براق با دسته‌ی قلب‌شکل بود؛ کلیدی که در میان قفسه‌های بی‌پایانِ کتابخانه‌ی حافظه یافته بودند. با لحنی آرام و کمی بغض‌آلود گفت:

«کلید واقعی بود، الیاس جان. همیشه بوده.»

الیاس آهسته لبخند زد. خواست چیزی بگوید که در همان لحظه در باز شد و مونا وارد اتاق شد.

رفتار مونا همیشه رسمی، دقیق و صلب بود؛ اما این بار در صدای قدم‌هایش چیزی انسانی‌تر موج می‌زد. چند شاخه گل در دست داشت، و پوشه‌ای بزرگ پر از گزارش‌هایی که لابد درباره‌ی الیاس و سارا بودند. برای لحظه‌ای مکث کرد، آن‌ها را نگاه کرد، و بالاخره گفت:

«پزشکان تأیید کرده‌اند که هر دو کاملاً سالم هستید.»

سپس، برخلاف همیشه، نگاهش را پایین انداخت؛ گویی جمله‌ی بعدی برایش سخت بود:

«و باید از شما عذرخواهی کنم.»

سارا با آرامش گفت:

«مونا لازم نیست»

اما مونا به آرامی سر تکان داد و ادامه داد:

«نه، لازم است. کیان داده‌های سینک را برایم فرستاد. هنوز از این فناوری می‌ترسم. شاید همیشه از چیزهایی که نمی‌توانیم کاملاً کنترلشان کنیم بترسم. اما فهمیدم ترس همیشه دلیل کافی برای بستن یک در نیست.»

در همین لحظه کیان وارد شد و از پشت او گفت:

«و بالاخره همه پذیرفتند که بعضی از دیوانگی‌های الیاس بهترین راه‌حل ممکن است.»

همه خندیدند. حتی نیکا، ناظر اخلاقی که همیشه جدی بود، لبخندی کوتاه زد و وارد شد. آریانا نیز همراهش بود. ناگهان اتاق بیمارستان شبیه جمع دوستان شد، نه یک اتاق درمان. نیکا گفت:

«باز هم به توصیه‌ام گوش نکردی، الیاس. اما شاید این بار حق با تو بود. شاید بعضی قدرت‌ها را نباید فقط به خاطر ناشناخته بودن کنار گذاشت.»

بعد رو به سارا ادامه داد:

«پس حافظه‌ی معماری‌ات را پیدا کردی؟»

سارا کلید را لمس کرد و گفت:

«چیزی بیشتر از حافظه پیدا کردم. فهمیدم بعضی چیزهایی که فکر می‌کنیم گم شده‌اند، هیچ‌وقت واقعاً گم نمی‌شوند. فقط منتظر می‌مانند تا زمانی درست دوباره دیده شوند.»

نگاه الیاس و سارا برای لحظه‌ای در هم گره خورد. آن نگاه، همان لحظه‌ای بود که همه در اتاق حس کردند، حتی اگر هیچ‌کس توضیحش را نمی‌دانست.

سه ماه گذشت.

پایگاه آترا، که زمانی پر از نگرانی‌ها و هشدارها بود، حالا با رویکردی آرام‌تر و انسانی‌تر دوباره فعالیت خود را آغاز کرد. این بار نه برای همه، بلکه برای گروهی کوچک و آگاه.

دیوارهای سفید پایگاه دیگر سرد نبودند. با آثار هنری بازسازی‌شده از تجربه‌های سینک پوشانده شده بودند. میان همه‌ی آن تصاویر، یک نقاشی بیشتر از همه نگاه‌ها را می‌ربود: ساختمانی قدیمی در مه.

آن تصویر، حالا نامی داشت: کتابخانه‌ی حافظه.

در مراسم افتتاحیه، الیاس و سارا کنار هم ایستاده بودند؛ نه به عنوان پژوهشگر و داوطلب، بلکه به عنوان دو انسانی که سفری مشترک به اعماق ذهن رفته بودند.

مونا پشت تریبون آمد و گفت:

«پروتکل پژواک امروز آغاز می‌شود، چون فهمیدیم ذهن انسان مانند دریایی بزرگ است؛ هیچ موجی در آن بدون اثر نمی‌ماند.»

کیان دست بلند کرد و گفت:

«و امیدوارم در مرحله‌ی بعد، هیچ‌کس پیتزای آناناسی را جزو داده‌های آزمایشی قرار ندهد.»

صدای خنده‌ای جمع را پر کرد.

آریانا آهسته از سارا پرسید:

«حافظه‌ات چطور است؟»

سارا لبخند زد، آن لبخندی که همیشه گوشه‌ی نگاه الیاس را گرم می‌کرد، و گفت:

«بهتر از همیشه. اما چیزی که از این سفر آوردم، فقط حافظه نیست.»

آریانا پرسید:

«پس چیست؟»

سارا به الیاس نگاه کرد. الیاس نیز نگاهش را پاسخ گفت. سکوتی شیرین میانشان نشست؛ سکوتی که نیاز به کلمه نداشت.

بعد سارا آرام گفت:

«اینکه گاهی برای پیدا کردن خودت، باید اجازه بدهی کسی چراغی در تاریکی ذهنت نگه دارد.»

نور خورشید از پشت ابر بیرون آمد و درست مانند نورهای طلایی سینک، روی آن دو افتاد.

نور، مثل امضایی روی لحظه نشست؛ امضای پایانِ یک سفر و آغازِ یک همراهی.

سال‌ها بعد....

الیاس هنوز گاهی داده‌های سینک را مرور می‌کرد. میان آن سیلاب عظیم اطلاعات، فرکانسی ناشناخته باقی مانده بود. چیزی عمیق‌تر از همه‌ی لایه‌هایی که تا آن روز دیده بودند؛ نشانه‌ای از اینکه شاید کتابخانه‌ی حافظه، طبقات دیگری هم داشته باشد.

اما او عجله نداشت.

آرام به پنجره نگاه می‌کرد، جایی که سارا در باغ قدم می‌زد و نور عصرگاهی روی موهایش می‌درخشید.

لبخند زد.

اینجا، اکنون، زندگی‌شان، پیوندشان این‌ها اولویت بودند.

می‌دانست: بعضی درها را نباید فقط به دلیل وجود داشتن گشود.

زمانِ هر کشف، به اندازه‌ی خودِ آن کشف اهمیت دارد.

و امروز روزِ جشن بود. جشنِ دو دستی که هنوز کنار هم هستند. جشنِ نوری که در سینک دیده بودند و حالا بخشی از زندگی‌شان شده بود. جشنِ آینده‌ای که هنوز نوشته نشده بود اما این بار، قرار بود با هم نوشته شود.